

جاودان باد یاد و خاطره ی گروه آرمان خلق!

سعید آرمان



برفی سنگین تمام شهر خفته را به رنگ لباس عروس سفید کرده بود. ولی از شادی و نشاط خبری نبود. نکبت ترس و خفقان بر گستره خانه بزرگ ما خیمه زده بود.

هیچ صدای اعتراضی نبود. روحیه ی بی اعتمادی در فضا موج میزد. چاپلوسی و ریا به بقا و دوام استبداد یاری میرساند. زندگی یکنواخت و تکراری مردم، بی حرکت و خاموش زیر سلطه فقر و سرکوب جریان داشت. این سیمای جامعه ما در سالهای دهه ۴۰ بود. شرایطی که سرکوبگری های دیکتاتوری شاه و شکست مبارزات پیشین رکود و خمود را بر جامعه حاکم کرده بود. در چنین شرایطی بود که رفقای "آرمان خلق" تلاش خود را آغاز کردند، آموختند، خروشدند و جان بر سر آرمانشان که رهایی "خلق" در بند بود نهادند.

پس از آشنائی برادرم ناصر کریمی با همایون این دوستی به رفاقتی جاودانه منجر شد. یکی دیگر از رفقای این گروه هوشنگ ترگل بود که در همسایگی ما در یک مغازه ی سلمانی کار می کرد. او آرایش گر بود و بعدها سر بچه ها را هم همیشه وی اصلاح می کرد. هوشنگ از نوجوانی به کار مشغول شده بود و در غیاب پدر تلاش می کرد بخشی از هزینه خانواده را برای کمک به مادرش تامین کند.

ناصر کریمی به علت وضع بد مالی اجباراً ترک تحصیل کرده و مغازه بلور فروشی پدرم را اداره میکرد. خانه ما و مغازه که در کنار هم بودند، عملاً پاتوق بچه هایی شد که به قول آن دوره ای ها کله شان بوی قورمه سبزی می داد! در چند صد متری خانه ی ما باشگاه جوشن، میعادگاه دیگری برای این جوانان پُر شور و شر بود که در آن جا کشتی می گرفتند، والیبال بازی می کردند و گاهی سر کوچه باشگاه با جنگ و دعوا از حریم محیط سالم شان دفاع و روی لات و لوت های شهر را کم می کردند. که در این عرصه برادر دیگرم حسین همیشه پیش قدم بود و سر نترس اش زبانزد عام و خاص، و در دفاع از بچه های دیگر لحظه ای تردید نمی کرد. که این خود حکایت دیگری دارد.

تا جایی که من می دانم بهرام طاهرزاده و بعداً ناصر مدنی از طریق همایون، به این جمع پیوستند. در ضمن نمی توان از بچه های آرمان خلق گفت و نوشت و از معلم آن ها زنده یاد غلامرضا اُشترانی یاد نکرد. انسانی که بسیاری از او درس شهامت و فداکاری آموختند. همانگونه که ضرورت مبارزه با دیکتاتوری و گرایش به آرمانهای چپ را از وی فرا گرفتند .

غلام رضا اُشترانی که خیلی از ما وی را عمو خطاب می کردیم، شهامت و شجاعت اش زبانزد همگان بود و به همین خاطر بارها به زندان افتاد و آخرین بار تا سال ۵۷ در اسارت ماند و در جریان انقلاب همراه دیگر زندانیان سیاسی آزاد شد. عمو اُشترانی از مقاوم ترین زندانیان سیاسی ایران بود که مقاومت اش در زیر وحشیانه ترین شکنجه ها زبانزد عام و خاص بود. یادش جاودان باد.

در فصل پائیز و زمستان که روزها کوتاه بود و شب ها بلند، این بچه ها در خانه ما جمع می شدند، شطرنج بازی می کردند و چنجه(تخمه) می شکستند و یادم است که همایون با پوست تخمه کدو چیزی شبیه نخل خرما درست می کرد که برای من با توجه به سن کمی که داشتم خیلی جالب بود. یکبار بازی شطرنج بین ناصر و همایون بیش از سه روز طول کشید. البته همراه بازی بحث و گفتگو هم جریان داشت.

در آن سالها که با فرم های سال ۴۱ چهره جامعه داشت عوض می شد و کارخانجات مونتاژ از گوشه و کنار سر بر می کشیدند تازه ماشین پیکان وارد بازار شده بود و به گمانم قیمت اش سیزده هزار تومان بود. حسین پیشنهاد کرد که بیایید به طور جمعی به اسم یکی از بچه ها که معلم است و احتمالاً می تواند وام بگیرد یک ماشین بخریم. حسین به تازگی گواهینامه رانندگی گرفته بود. و به همین خاطر همه را به کبابی غلامعلی - که در بروجرد خیلی معروف بود- دعوت کرد.

حسین تیپ ورزشیده و ورزشکاری بود و در والیبال خبره . به همین دلیل هم در تابستان، زمین والیبال باشگاه جوشن در قُرق حسین و دوستانش بود. و بازی والیبال آنها تماشاچی بسیاری داشت، گهگاه شرط بندی ناچیزی هم صورت می گرفت که جدی بودن بازی را دو چندان می کرد. یکی دیگر از تفریحات آنها رفتن به سینما بود. در سینمای شهر گاهی اوقات فیلم خوبی هم می آوردند که بچه ها به دیدنش می رفتند. از جمله فیلم هائی که در خاطریم هست که با آنها دیده ام فیلم "زنگ ها برای که به صدا در می آید" می باشد . بیشه ی کبیری و بیشه قوام و تک درخت، محل آب تنی و به قول ما مَلُونی این بچه ها بود. و از صدای دلکش، ویگن، مرضیه، ناهید و بنان لذت می بردند، و بعدها تنودوراکیس یونانی... به این لیست اضافه شدند.

به مرور زمان بچه ها تحت تاثیر بیعدالتی ها و زورگوئی هائی که در سطح جامعه می دیدند به مخالفت با وضع ناعادلانه موجود برخاسته و گرایشات سیاسی ضد رژیم پیدا کردند به همین دلیل هم کتاب های خانه ی ما هم زیاد و زیادتر شد تا جایی که گاهی فریاد پدرم در می آمد و منزل مادر بزرگم به مخفیگاه کتاب های این جمع تبدیل شده بود. در کنار خواندن این کتاب

ها، گوش دادن به رادیوهای خارجی و ضبط بخش هایی از آن ها و سپس بازنویسی آنها به صورت جزوه های کوچک قابل حمل از کارهای ثابت این جمع شد.

چون هدف از این نوشته گرامی داشت خاطره رفقائی است که با خون خود راه سرنگونی رژیم وابسته به امپریالیسم شاه را هموار کردند پس ضروری می دانم از رفیق ناصر مدنی به خصوص یاد کنم که اولین بار کتاب های صمد بهرنگی را برای من و دیگر بچه ها قرائت کرد و جالب بود که هیچ کدام از ما در آن زمان نمی توانستیم نام "کوراوغلو" را درست تلفظ کنیم. به خاطر می آورم که ناصر مدنی زمانی که لوزه چرکی اش را عمل کرده بود همراه با برادربزرگم ناصر به خانه ما آمدند و برادرم به من گفت که هر دو ساعت یکبار برای ناصر از مش قاسم - که یکی از بستنی فروشی های معروف بروجرده بود - بستنی بخرم و خودش تا جائی که یادم است حتی برای ناهار هم نماند. آنروز برای من و بچه های دیگر روز خاطره انگیزی بود چون ضمن خرید بستنی برای ناصر که واقعا دوست اش داشتیم حسابی هم بستنی خوردیم، به خصوص که ناصر تمایلی به خوردن بستنی نداشت و ما باید وظیفه او را هم انجام می دادیم!

از آنجا که خانه ما عملا پاتوق این بچه ها شده بود بنابراین رفت و آمد مداوم این بچه ها به خانه ما و منش و رفتار اخلاقی شان باعث شکل گیری روابط عاطفی بین افراد خانواده ما با آنها شده بود. مهربانی و صفا و صمیمیت این بچه ها آن قدر زیاد بود که مادرم همیشه می گفت شما خیلی خوش شانس هستید که این همه داداش دارید. آخه مادرم خیلی دوست داشت که ما بچه-ها، برادر بزرگم ناصر را داداش صدا کنیم. همانطور که ما تک تک آنها را می شناختیم و دوست داشتیم مادرم هم همه آنها را می شناخت به همین دلیل هم گاه سر به سر هوشنگ می گذاشت و می گفت که دیگر وقت رسیده، باید دستی برات بالا بزنیم و ازدواج کنی. و هوشنگ با خنده به مادرم پاسخ می داد که مادر، ما پنج تایی با هم داماد خواهیم شد و با گفتن این جمله غش غش می خندید.

کوهنوردی، ورزش و مطالعه به صورت جدی که به معنی گرایشات سیاسی و ضد رژیمی تلقی می شد، عده ای را به این جمع اضافه و عده ای را از آن ها دور می کرد. یکی از اولین حرکات اعتراضی که این جمع در آن شرکت کرد، اعتراض شاگردان کلاس ششم متوسطه دبیرستان های بروجرده به آموزش و پرورش بود که گویا این اعتراض سراسری بود و منجر به درگیری با ماموران شهربانی شد. در این اعتراض کاپشن یکی از بچه ها همراه با کارت شناسایی اش به دست ماموران شهربانی افتاد و بر سر این غفلت چه بحث ها که در نگرفت.

تابستان که ایام تعطیلات بود، تعدادی از این جمع چه به دلیل افکار جدیدی که پیدا کرده بودند و چه به دلیل نیاز مالی شان به صورت موقت در کارخانه قند چالان چولان از توابع بروجرده به اسم کارگر ساده، شروع به کار کردند. در همین دوران بود که آنها اولین اعتصاب کارگری خود را سازمان دادند که منجر به بیکاری تعدادی از خودشان شد.

ساواک که تازه در بروجرده مستقر شده بود به این مجموعه که بیش تر مواقع با هم بودند مشکوک می شود و یکی از جوان ترین اعضاء این جمع، یعنی ناصر مدنی را شبانه در منزلش بازداشت و به مدت چند روز مورد بازجویی قرار میدهد، که با هوشیاری ناصر، چیزی در رابطه با روابط بچه ها با همدیگر به دست ساواک نمی افتد. ولی از آن موقع به بعد مسایل امنیتی بیش تر و بیش تر رعایت می شود. مدتی بعد بهرام طاهرزاده که رفیقتی دیرینه با زنده یاد دکتر هوشنگ اعظمی لرستانی داشت و "گویا به خاطر علاقه وافری که هوشنگ به بهرام داشت بعدها اسم پسرش را بهرام گذاشت" دستگیر و چند ماهی در زندان قزل قلعه در تهران زندانی می شود. او در آن جا پیوند نزدیکی با دیگر زندانیان سیاسی خصوصا زنده یاد بیژن جزنی برقرار کرده بود. این پیوند به سبب رابطه دیرینه هوشنگ اعظمی و بیژن سریعتر صورت میگیرد و به رفیقتی منجر می شود. بهرام با کوله باری از تجربه و نظرات جدید از زندان آزاد شد.

در این فاصله این جمع با مطالعاتی که کرده بود و آگاهی هائی که به دست آورده بود و همچنین تجربیاتی که از زندان و کار مبارزاتی کسب نموده بود قادر گشت کم کم روابط محفلی فی مابین خود را منسجم تر نموده و در جهت شکل دادن به یک گروه گام بردارد. در آن زمان گروه کار سیاسی میان دهقانان را در دستور کار گذاشته و حول عملی کردن آن اقدام می کند. فعالیت در روستا و کار بین دهقانان، نشان از گرایش این بچه ها به نظرات مائو و انقلاب چین داشت. کشاکش و اختلاف دو بلوک سوسیالیستی آن زمان یعنی چین و شوروی منجر به انشعابات بسیاری در بین گروه ها، سازمان ها و احزاب چپ در عرصه جهانی شده بود. این انشعاب، در رابطه با جریان های مبارز ایرانی نیز بی تاثیر نبود. مواضع "رادیکال تر" چینی ها در عرصه سیاست جهانی و حمایت بدون قید و شرط آن ها از مبارزه علیه امپریالیسم و از سوی دیگر نقش مخرب حزب توده در ایران که مورد تایید شوروی ها بود در مجموع گرایش به اندیشه های مائو را در جنبش کمونیستی آن زمان تقویت کرده بود. اعضای گروه آرمان خلق مارکسیست-لنینیست بودند و رهایی و نفی سلطه امپریالیسم و طبقه حاکمه را- تا حدود زیادی مستقل از دو بلوک سوسیالیستی جهانی آن زمان- عمدتاً کار "خلق" یعنی کارگران، دهقانان و اقشار مختلف خرده بورژوازی می دانستند.

از آنجا که این رفقا بر این باور بودند که به هر چیز که اعتقاد دارند باید عمل کنند پس با پذیرش ضرورت کار سیاسی در روستا هوشنگ ترگل زیر پوشش کار آرایش گری به روستاهای اطراف بروجرد می رود و ناصر کریمی هم چند ماهی در روستای چمن سلطان از توابع الیگودرز لرستان کار می کند. در جریان این تجربه است که هوشنگ توسط ماموران ژاندارمری بازداشت می شود و رفقا با جمع بندی از این حرکت خود، عملاً کار سیاسی در روستاها را کنار گذاشته و راهی محیط کار و کارخانه می شوند.

یکی دیگر از تجربیات گروه در برخورد با دستگاه سرکوب دشمن در همین زمان پیش می آید. در شبی سرد پائیزی هوشنگ که داشته از منزل دایی اش - که کارگر ناوایی بود- خارج می شده به وسیله ماموران آگاهی اشتباهاً به جای کسی دیگر که گویا قاچاقچی بوده است دستگیر می شود، و جزوه‌ی دست نوشته همراه او، به دست ماموران آگاهی می افتد.

مقاومت هوشنگ در زیر شکنجه باعث می شود که گروه زیر ضرب قرار نگیرد و تا جائی که به خاطر دارم هوشنگ نزدیک به یک سال را در زندان های بروجرد و خرم آباد و اهواز سپری می کند. دوران اسارتی که تجربه مبارزاتی وی را فزونی بخشیده و عزم اش را برای مبارزه علیه سلطه ی امپریالیسم دو چندان می کند. وی اجحافتی را که در زندانهای های خرم آباد و اهواز به چشم دیده و از آنها رنج برده بود را در آخرین دفاعش، که بعد ها منتشر شد، مطرح کرده است. او نوشته است ما برای نفی استثمار انسان از انسان احتیاج به یک سازمان انقلابی منضبط و پولادین داریم که تئوری مارکسیسم-لنینیسم را مبنای کار خود قرار دهد و خود را سربازی از لشکر زحمتکشان ستم دیده ی ایران می نامد. با دستگیری هوشنگ و تشدید حساسیت های ساواک بچه ها حالا فضای شهر را برای فعالیت خویش نامساعد می بینند. ناصر مدنی زیر پوشش، گرفتن دیپلم خانه ای در تهران اجاره می کند. و ناصر کریمی در کارخانه شیر پاستوریزه تهران به عنوان کارگر ساده، استخدام می شود.

بهرام طاهرزاده معلم یکی از دور افتاده ترین روستاهای آذربایجان و همایون کتیرائی دانشجوی دانشگاه تبریز می شوند. رابطه بچه ها بتدریج و علیرغم فواصل جغرافیائی محکم و فعالیت سیاسی شان دیگر از چهارچوب محفلی خارج شده است. و ارتباطات فردی و گسترده با اعضای دیگر گروه ها برقرار می کنند.

برای تامین امکانات جهت گسترش فعالیت های گروه بهرام طاهرزاده به صورت مخفی و با پای پیاده از آذربایجان به یکی از شهرهای ترکیه می رود و در آنجا با یکی از افسران سابق توده ای ملاقات کرده، تقاضای کمک برای پیشبرد امر مبارزه را مطرح می کند که با پاسخ منفی نامبرده مواجه می گردد از قرار حزب توده فقط به کسانی کمک می کند که در چارچوب نظرات حزب عمل کنند و بهرام دست خالی برمی گردد. ناصر کریمی که در کارخانه نورد اهواز مشغول به کار شده بود در آنجا با مهندس عباسی که در آن کارخانه کار می کرد و اتفاقاً همشهری اش از آب در آمده بود، آشنا می شود. این رابطه کم کم بار سیاسی هر

چه بیشتری پیدا کرده و به سطحی می رسد که ناصر بعد از مدتی وی را به گروه معرفی می کند. بعد ها آموزش سیاسی بچه های جدید به نامبرده واگذار می شود. مهندس عباسی که در آلمان تحصیل کرده بود، بعدا در جریان اقدامات عملی گروه، علایمی از تزلزل و تردید به مبارزه را به نمایش می گذارد، به گونه ای که بچه ها دیگر او را در جریان خیلی از مسایل قرار نمی دهند. البته شبیه به این فرد کم نبودند که از مبارزه و انقلاب سخن می گفتند ولی در زمان عمل جا خالی می کردند.

یادم می آید شبی همایون داستان مکالمه خودش با یکی از این افراد را برای جمع تعریف می کرد. اینقدر توصیف های همایون از آن فرد و برخورد ها و واکنشهایش عینی و جالب بود که بچه ها تمام مدت می خندیدند. آخر همایون به قول بچه ها خیلی محبوب بود و آرام و خونسرد. اون فرد به همایون گفته بود که "خر ما از گره گی دُم نداشت". همه می خندیدند و هوشنگ و بهرام مدام می گفتند که کاش ما آن جا بودیم، چون همگی او را می شناختند. البته خشم بچه ها آنجا فزونی می گرفت که بعضی از این افراد عجز و ترس خود را با رنگ و لعاب اختلاف نظری همراه می کردند و گرنه انسان های شریفی بودند که رک و راست می گفتند که این وظایف از عهده ما بر نمی آید. و هیچ مشکلی هم با بچه ها پیدا نمی کردند چون صداقت مهم ترین معیار رفاقت آن ها به شمار می رفت.

یکی از ایده هایی که شنیدم در میان بچه ها طرح شده بوده نقشه فراری دادن پرویز نیکخواه بود که به زندان بروجرد تبعید شده بود. قرار بود که ناصر و هوشنگ و بهرام و چند نفر دیگر در یک نزاع دسته جمعی یک دیگر را مضروب سازند و با سر و صورت زخمی و عدم رضایت اجبارا راهی زندان شهربانی شوند. این که این طرح چرا اجرا نشد و یا از امکانات لازم برخوردار نبودند من از آن بی اطلاع هستم ولی هستند کسانی که از این قضیه مطلع اند و احتمالا اطلاعات بیش تری در این زمینه دارند. که امیدوارم داده های خود را زودتر در اختیار جنبش قرار دهند. ناصر کریمی همراه با هوشنگ در راستای تامین مالی گروه، موجودی بانک ملی شعبه سرسیل - خوش را مصادره میکنند که موجودی آن حدود سیزده هزار تومان بوده است.

همایون از طریق یکی از همشهری هایش که او نیز دانشجو بود با زنده یاد اسدالله مفتاحی در تبریز ملاقات می کند و از این طریق، نظرات جریانی که بعدها به چریکهای فدایی خلق معروف شدند به درون گروه آورده می شود. با تعمیق روابط رفقا با گروهی که از طریق رفیق اسدالله مفتاحی با آن آشنا شده بودند جزوه ای از چه گوارا یکی از رهبران انقلاب کوبا از طرف آنها در اختیار رفقا قرار می گیرد. که بچه های آرمان خلق در نوشته ای شخص چه گوارا و انقلاب کوبا را به شکل تند و تیز مورد نقد قرار می دهند. آن ها با مقایسه انقلاب چین و کوبا نقدی از دیدگاه مائو بر جزوه مزبور ارائه می کنند. گویا بعد از این نوشته با بحث های نظری بین طرفین این نگاه و چنین نگرشی به انقلاب کوبا و اندیشه چه گوارا کم رنگ می شود. و بیشتر تئوری و برنامه ی عملی چریکها در گروه غالب میشود. امیدوارم افرادی که از این موضوع اطلاعات بیشتری دارند برای شناخت چارچوب نظری گروه آن را مکتوب و به جنبش ارائه کنند.

روشن است که فضای سیاسی حاکم بر جامعه در آن سالها و بن بست مبارزاتی که گریبان جنبش را فرا گرفته بود، همه نیرو های انقلابی را به تکاپوی پیدا کردن راهی انداخته بود که بشود با پیشبرد آن بر بن بست موجود غلبه کرده و راه پیوند با توده ها و آزاد کردن انرژی انقلابی و تشکیل سازمان انقلابی طبقه کارگر را هموار نمود. در تکاپو برای این راهگشائی بود که غالب رزمندگان انقلابی جنبش کمونیستی به ضرورت اعمال قهر انقلابی رسیدند. این نیاز از دل واقعیات جامعه خود را به نیرو های انقلابی تحمیل می کرد به همین دلیل هم بود که در آن زمان دهها محفل و گروه کوچک بدون ارتباطی ارگانیک با هم جهت پاسخ گوئی به ضرورت زمان بسوی مبارزه مسلحانه روی آوردند. و خیلی از انقلابیون آن زمان همه وجود خود را وقف اعتلای این راه نمودند. اما آن چه مشهود است بچه های آرمان خلق مبارزه علیه رژیم وابسته شاه و تغییر شرایط جامعه را مقدم بر توافق روی چارچوب های شسته و رفته نظری حول یک برنامه تدوین شده میدانستند.

صبحی مه آلود که هوا آبدستن باران بود، ناصر و هوشنگ و بهرام به قصد مصادره بانک ملی شعبه آرامگاه حرکت می کنند. اینکه آنجا چه گذشت را ما از طریق روزنامه های رژیم فهمیدیم گویا بعد از مصادره ی پول موقعی که سوار موتور می شوند به علت لغزندگی زمین و شتاب در فرار، زمین می خورند و با سر و صدای کارمندان بانک که فریاد می زدند آی دزد و غیره، به وسیله عده ایی از مردم محاصره می شوند. که هوشنگ با شلیک چند تیر هوایی سعی می کند آن ها را متفرق کند تا شاید راه گریزی بیابند. در این رابطه ناصر دستگیر و هوشنگ و بهرام موفق به فرار می شوند. اما بهرام اشتباها سوار اتوبوس تهران بروجرد می شود که در بین راه شناسایی و دستگیر می شود.

فردای آن روز با آمدن روزنامه کیهان به شهر همگی از دستگیری ناصر و بهرام با خبر می شوند. شایان ذکر است که ناصر با کلاه گیس و تغییر چهره خود را به اسم رضا رضایی معرفی کرده بود.

رضا مامی روزنامه فروش محل ما، عکس ناصر و بهرام را بر دکه اش چسبانده بود و فریاد می زد سارقان بانک دستگیر شدند. نمی دانم قصدش از این کار چه بود. حسین در موقعیت سخت و وحشتناکی قرار داشت و فکر می کنم زود تر در جریان ضربه قرار گرفته بود.

ناصر و بهرام ابتدا ماموران آگاهی را گمراه می کنند و می گویند که به خاطر یک هنرپیشه زیبا دست به این اقدام زده اند و خانواده ناصر و بهرام به اصرار حسین منتظر می مانند تا اطلاعات بیشتری از آنها بدست آید. مدتی بعد حسین و هوشنگ در بیشه ی کبیری حوالی بروجرد هم دیگر را می بینند. این قرار به اصرار حسین صورت می گیرد و حسین و هوشنگ برای آزادی بچه ها به توافق می رسند که سفیر اسرائیل را گروگان بگیرند، شاید هم از قبل چنین نقشه ای در سر داشتند. با توجه به شروع مبارزه مسلحانه در سطح جامعه و بانکهای که مصادره شده بود، ساواک به حرکت ناصر و بهرام مشکوک شده و پرونده سیاسی سابق بهرام سر نخ می کشد به دست ساواک می دهد؛ آنها را از اداره اطلاعات شهربانی تحویل گرفته و به اوین منتقل می کند. از این رو ناصر و بهرام در اوین تحت شدیدترین شکنجه ها قرار می گیرند.

در شب دوم فروردین سال ۵۰ در خیابان پنجم نیروی هوایی، حسین همراه با هوشنگ و همایون سوار ماشین یک شخصی می شوند. گویا با راننده بر سر این که ماشین را به مدت یک روز احتیاج دارند، بحث می کنند و با او از هدف های خود سخن می گویند، اما صاحب ماشین تن به همکاری نمی دهد و در حین جر و بحث ماشین به جوی آب می افتد و در همین گیرودار گشت ژاندارمری سر می رسد. هوشنگ و همایون می گریزند و حسین کرمی که تلاش می کرده، ماشین را از جوی آب خارج کند به محاصره ژاندارم ها می افتد، بچه ها چون موقعیت خطرناکی که حسین در آن گیر کرده بود را می بینند، بر می گردند و درگیری مسلحانه بین بچه ها و افراد ژاندارمری شروع می شود، که حسین تیر خورده و دستگیر می شود. در رابطه با این درگیری کیهان نوشت جوانی ناشناس به وسیله افراد مسلح کشته شد. در جیب های او فقط یک بلیط اتوبوس و یک چاقو همراه با ساعت مچی اش به دست ماموران می افتد. بعد از قیام ۵۷ عمو اشترانی تعریف کرد که حسین را زیر شکنجه کشته اند. شاید روزی اسناد ساواک، در دسترس همگان قرار گیرد و اندکی از این مسایل روشن شود.

حدودا یک یا دو هفته بعد پدرم در بروجرد توسط ساواک بازداشت و به تهران منتقل می شود. همزمان با آن برادر کوچک تر هوشنگ ترگل و عده ای دیگر از بچه ها در بروجرد بازداشت می شوند. ساواک با گرفتن تعهد که جسد حسین را به بروجرد منتقل نکنیم و مراسمی رسمی برای او نگیریم جسد را به خانواده ما تحویل می دهد که اجبارا او را در قطعه ۳۳ بهشت زهرا تهران دفن کردیم.

حکایت شناسایی افراد بقیه گروه در ابهام است. اما احتمال دارد که اسم واقعی بچه ها را پدر من و یا دیگر خویشان گروه بدون در نظر گرفتن بار امنیتی گفته باشند. اما با اطمینان می توان گفت که خانه های امن این بچه ها در تهران و تبریز را خیلی از سمپات های خودشان هم نمی دانستند. هوشنگ و ناصر مدنی حدودا ۵۰ روز پس از بازداشت ناصر و بهرام، در تبریز دستگیر می

شوند. که هوشنگ با شکستن شیشه پنجره و بریدن شاهرگ گردنش اقدام به خودکشی می کند که زخمی و خونین همراه با ناصر مدنی به اوین منتقل میشوند. گفته می شود که یکی از دوستان نزدیک حسین را در اوین به شدت زده بودند. و خانه همایون را از او می خواستند. عاقبت او را با ناصر کریمی رو به رو می کنند و ناصر که فکر می کرده این فرد از چیزی اطلاع ندارد برای نجات او به وی می گوید تو که کاری نکرده ایی هرچه میدانی بگو، غافل از اینکه یک بار موقع جدا شدن حسین از فرد مزبور و قتیکه حسین سوار تاکسی می شده و به راننده آدرس می داده نامبرده اسم خیابان نظام آباد را شنیده است و آنرا مطرح می کند و ساواک با در دست داشتن عکس همایون محل را می گردد و گویا از طریق یک یخ فروش منزل همایون شناسایی و همراه او ح. د. دانشجو نیز دستگیر می شود. این بچه ها بعدها در زندان قزل قلعه با خشایار سنجرى که در تظاهرات دانشجویی دستگیر و یک سالی را در زندان بود، آشنا می شوند و بقول معروف خیلی اُخت می شوند و احتمالا بعد از آزادی خشایار و پیوستن اش به چریک های فدایی، گروه جاوید آرمان خلق به سردار فدایی حمید اشرف معرفی میشود. سرود آرمان خلق با صدای حمید اشرف به خاطر تجلیل از این مبارزان ایران زمین در "خاطره ها ماندگار" می ماند. بعد از اعدام این بچه ها و چریک های فدایی، شهر خفته بروجرد به کلی تغییر کرد و بیش ترین زندانیان سیاسی و اعدامی را نسبت به جمعیت خود در تاریخ مبارزاتی ایران به ثبت رساند.

از زندانیان سیاسی نمی شود سخن گفت اما از مادرانی یاد نکرد که هر روز مقابل در زندان ها گرد آمده و رفته رفته محل آسایش "جزیره ثبات" ساواک ساخته می شدند. البته بودند مادرانی که در شرایط سختی قرار می گرفتند و در ناآگاهی خویش به دنبال مقصر می گشتند.

روزی در زندان قزل قلعه همراه با پدر و مادرم در انتظار ملاقات ناصر بودیم. بیش تر مواقع ملاقات نمی دادند. یادم نیست پدرم کجا رفته بود من هم رفته بودم که برای مادران زندانیان سیاسی که تشنه بودند از چند خانه نوساز که آن اطراف بودند آب خوردن بگیرم و بیاورم وقتی برگشتم چشمان مادرم اشکبار و غمگین بودند با اصرار پرسیدم که چه شده است او با آه گفت که بعضی از این مادرها می گویند که بچه ی تو بچه ما را از راه بدر کرده است و.....

اگر سخنان عزت غروی (رفیق مادر) نبود- او بعد ها به چریکهای فدائی پیوست و در جریان یک درگیری دلاورانه در اردیبهشت سال ۵۵ جان باخت- که هم زمان به امید ملاقات پسرش احمد خرم آبادی از رفقای سیاهکل در آن جا حضور داشت؛ فضا همچنان مسموم گفته های مادران دردمند ولی بی اطلاع باقی می ماند. صحبت های رفیق مادر فضا را دگرگون کرد و بذر همدلی، دوستی، پایداری و مقاومت را بین مادران افشاند که هنوز هم سبز و سربلند جلوه های آن را در گلزار خاوران مشاهده میکنیم؛ و مادر هوشنگ ترگل نیز نظیر رفیق مادر نمادهای این مادران مبارز اند.

بعد از دستگیر شدن رفقا برخورد های انقلابی آنها در بازداشتگاه و زندان نشان داد که آنها در هیچ شرایطی امر مبارزه برای آزادی کارگران و زحمتکشان و رهائی خلقهای زیر ستم را فراموش نمی کنند. و به همین دلیل هم زندان را به عنوان عرصه جدیدی از مبارزه برای آزادی و سوسیالیسم در نظر گرفته و با مقاومت های قهرمانانه شان در زیر شدید ترین شکنجه ها چهره دژخیمان حاکم را هر چه بیشتر افشاء نمودند. زندانیان سیاسی آن سالها شهادت می دهند که بعد از کشته شدن حسین کریمی، ساواک ناصر کریمی و همایون کتیرائی را با هم روبه رو می کند و شکنجه گر ساواک خطاب به ناصر می گوید که این قاتل برادرات است و کابل را به دستش می دهد و می گوید بیا و وی را بزن... که ناصر ضمن حمله و پرخاش به شکنجه گران، فریاد می زند که این هم برادر من است و همایون را صمیمانه در آغوش گرفته و می بوسد.

از آنجا که مقاومت های این رفقا در زیر شکنجه های ددمنشانه ساواک زبانزد عام و خاص است پس در اینجا تنها به یکی از نمونه های آن اشاره می کنم. بعد از اینکه جلاخان ساواک همایون را به شدت شکنجه می کنند و تا جائی که می توانسته اند با کابل و شلاق و شوک الکتریکی وی را آزار می دهند یکی از سر بازجو های ساواک به نام حسین زاده یک اجاق برقی به اتاق

شکنجه آورده و برای در هم شکستن همایون می گوید یا باید همه اطلاعات خود را بدهی و با ما همکاری کنی یا تو را با این اجاق می سوزانیم. در پاسخ به این جسارت بیشرمانه همایون خود بر خاسته و روی صندلی ای می نشیند که اجاق زیر آن قرار داشت. این عکس العمل جسورانه همایون باعث می شود که به جای وی، حسین زاده دژخیم ساواک درهم شکسته و اتاق بازجوئی را با بد و بیراه به خود ترک کند. پایداری و ایستادگی همایون در برابر تمامی شکنجه های وحشیانه ساواک، او را به یکی از سمبل های مقاومت مبارزان در سراسر زندانها تبدیل کرد از همین رو زندانیان سیاسی آن سالها، هر روز در ورزشهای جمعی خود، یکی از حرکات ابتکاری همایون را به نام او ثبت کرده و به یادش انجام می دادند.

از مبارزان قدیمی زندان شنیده ام که زندانیان قدیمی نزد همایون می روند و می گویند اگر این بچه ها از خود دفاع سیاسی نکنند فقط تو اعدام خواهی شد و بهتر است که بقیه گروه حفظ شود. در اینجا کاری به درست بودن و یا نادرست بودن این نظر ندارم؛ اما جدا از فعالیتهای انقلابی این رفقا و شرکت شان در جنبش مسلحانه و مصادره بانک - که با واکنش وحشیانه رژیم شاه مواجه میشد - و پایداری آنها بر آرمان کمونیستی و عزم ستودنی شان در مبارزه آنها را وامی داشت که جدا از هر گونه مصلحت طلبی صحنه به اصطلاح دادگاه را نیز به محلی برای افشای جنایات استبداد حاکم تبدیل نمایند. بنابراین رفقای فراموش نشدنی آرمان خلق در آخرین عمل انقلابی خود بیدادگاه نظامی شاه را به سخره گرفتند و سرود خوانان نمایش دلکهای دادگاه نظامی را بر هم زدند. و به قول لرها "چول" کردند. به این ترتیب پنج رفیق از هم جدانشدنی "آرمان خلق" به قول هوشنگ ترگل به جای این که با هم داماد شوند، در سحرگاه ۱۷ مهر سال ۱۳۵۰ اعدام شدند.

واقعیت این است که جان باختگان سال ۵۰ زندگی بهتر و انسانی را برای همگان آرزو می کردند و سوسیالیسم را خوشبختی تبار آدمی می دانستند. و به قول شاعر محبوب شان شاملوی بزرگ "مرده گان این سال عاشق ترین زنده گان بودند". یاد و خاطره ی آنان جاودان باد.

مهر ماه ۱۳۸۹

* امیدوارم که این نوشته به وسیله دوستان دیگر تکمیل و تصحیح شود.